شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



SHAHRARANEWS.IR

سال چهاردهم

۲۳ اسفند ۱۴۰۱

۲۱ شعبان ۱۴۴۴

شماره ۳۹۰۴

۳شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۳۹٪ | ۱۱° ↓ ۲۴° ↑

صبح ۱۷ | ظهر ۲۳ | عصر ۲۱ | شب ۱۵

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۴۰:۴۸
- نیمه شب شرعی ۲۲:۵۸:۴۶
- غروب آفتاب ۱۷:۳۷:۳۱
- اذان صبح فردا ۰۴:۱۸:۳۲
- اذان مغرب ۱۷:۵۵:۴۳
- طلوع آفتاب فردا ۰۵:۴۲:۳۸

من وزندگی

خاطرات پستچی کتابخانه سیار (قسمت دوم)



قاسم رفیعا
شاعر و طنزپرداز

پس از آنکه تعدادی از بچه‌ها با داستانی که من برایشان خوانده بودم گم شده بودند، در روستا استقبال جانانه‌ای از من شد.

-می‌دیم چوب توی آستینت کنن... به خدا اگه رجب برنگرده...

من داشتم فکر می کردم اگر چوب توی آستینم کنند چه ریختی می‌شوم.

-مگه ماچه هیزم‌تری به‌توفروختیم؟

- پسره اجنبی!... به توچه کتاب میدی به بچه‌های مردم؟ مگه تو آقا مدیری؟

-بچه‌های ما توی مشقای خودشون موندن اون‌وقت...

- خاک توی سرتو و اون «کوه‌های سفیدت».

یکی از بچه‌ها، که ترسوتر از بقیه بود و با آن‌ها همراه نشده بود ماجرا را تعریف کرده بود.

اگر رمان چند جلدی «کوه های سفید»، «شهر طلا و سرب»، «تنوره ی آتش» و.. را خوانده باشید می‌دانید چند نوجوان برای فرار از دست سه‌پایه‌ها که به‌آن‌ها حکومت می‌کنند به سوی کوه‌های سفید که قرارگاه تعدادی آزادی‌خواه جوان مثل خودشان است فرار می‌کنند و در تمام این رمان، کوه‌های سفید نماد آزادی است. از قرار معلوم، بچه‌ها که رمان را خوانده بودند، به کله‌شان می‌زند و چون کوه‌های بینالود، اول بهار برف دارند. نقشه می‌کشند و به کوه می‌زنند. البته آن‌ها بچه‌کوه بودند اما برنگشتن آن‌ها بعد از دو روز آشوب به پا کرده بود، اما صفر که برعکس اسمش از سفر بدش می‌آمد و خیلی آدم ترسویی بود، با آن‌ها نرفته بود و مانده بود تا آشوب به پا کند، حالا علیه کی؟ علیه پستچی بدبخت که داعیه فرهنگ دوستی داشت.

چند تا چوپان یکی دو روز ما را مثل طعمه می‌بردند این‌طرف و آن‌طرف. بالأخره یک روز صبح همه‌بچه‌ها برگشتند. از کوه‌های بینالود رد شده بودند و از آن طرف رفته بودند درود نیشابور و بعد چون دیده بودند آنجا هم آسمان همان رنگ است و به آرزوی خودشان نرسیده بودند برگشته بودند و فقط کمی سرماخورده بودند.

راستش من عادت ندارم موضوع را الکی کش بدهم ولی خودتان حدس بزنید توی آن یکی دو روز چی کشیدم. از اخراج و زندان و محاکمه و ... تا غش کردن مادرم و دو سه تا پس‌گردنی از این و آن و اخطار و طومار و... فراموشش کنید. آن روز توی روستا مجلس مفصلی به پا بود به مناسبت بازگشت موفقیت‌آمیز چهانگردهای جوان... خیلی خوش گذشت. شب هم ماندم تا رمان «شهر طلا و سرب» را شروع کنند. مردم روستایی این‌قدر صداقت دارند که زود اشتباهات آدم را فراموش می‌کنند.

صبح برگشتم طرقبه و یک راست رفتم اداره پست، اما در کمال ناباوری دیدم یک مرد روستایی با سروکله باندپیچی شده آنجا نشسته است و دو تا مأمور هم کنارش. تا چشمش به من افتاد، بلند شد و شروع کرد، به داد زدن:

- سرکار اینو بگیرین... همش تقصیر کتابای این نامرده والا بچه‌های ده ما اهل شورش نبودند. دموکراسی نمی‌دونستن چیه؟

ادامه دارد...

برای مطالعه قسمت نخست این روایت کد رو به رو را اسکن کنید.

اول شخص

معلم دنیای تصویر

درباره علی معلم، تهیه کننده و منتقد سینما، که ۲۳ اسفند سال ۹۵ در سن ۵۴سالگی از دنیا رفت



نوشته آزاده چشمه سنگی

شهرت و خوش نامی علی معلم به تأسیس و سردبیری ماهنامه‌ای به نام «دنیای تصویر» بود. یک نفر درس خوانده و بلد این کار که کارشناسی کارگردانی سینما یش را از دانشکده صدا و سیما و مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشته پژوهش هنر از دانشگاه هنر تهران اخذ کرده بود. سال ۱۳۶۴ درست هفت سال پیش از آنکه به فکر تأسیس ماهنامه «دنیای تصویر» بیفتد، نخستین همکاری اش با مطبوعات را در نشریات «سروش» و «کیهان فرهنگی» تجربه کرده بود. با تلویزیون در سال ۱۳۶۸ در قالب تهیه کنندگی، کارگردانی و اجرا آشنا شد و سال ۱۳۷۱ با تأسیس ماهنامه دنیای تصویر، نشان اختصاصی خود را در عرصه مطبوعات سینمایی ایجاد کرد. ماهنامه ای متشکل از یک تیم نویسندگی حرفه ای که اغلب منتقد سینمایی بودند و در آن تازه ترین فیلم های روز ایران و جهان را معرفی و نقد می کردند.

«دنیای تصویر» از معدود نشریاتی بود که موفق شد در چند سال نخست فعالیت خود، دکه های مطبوعات را قبضه کند و به یکی از پرآگهی ترین مجلات سینمایی ایران تبدیل شود. موفقیت علی معلم در مدیریت این نشریه، پنج سال پس از تأسیس، او را به فکر برگزاری جشن دنیای تصویر یا همان جایزه حافظ معروف انداخت که با بهره مندی از هیئت داورانی شامل ۹ نفر نویسنده و منتقد سینمایی، تمام فیلم های سینمایی و مجموعه های تلویزیونی و رادیویی ایران را در طول یک سال بررسی و از برترین های هر بخش تخصصی با تندیس حافظ قدردانی می کرد. این نخستین جشنواره سینمایی بخش خصوصی بود که با پشتکار علی معلم اداره می شد.

او در سال ۱۳۷۲ با فیلم «آلما» برابر دوربین قرار گرفت. همان سال ها بود که با فیلم «شوکران» خود را در حوزه تهیه کنندگی محک زد و بعد تر با فیلم های «گاو خونی» (۱۳۸۱)، «ازدواج به سبک ایرانی» (۱۳۸۳)، «آل» (۱۳۸۸) (که برای دومین بار با این فیلم بازیگری را تجربه کرد) و انیمیشن سینمایی «ملانصرالدین» (۱۳۸۸) چندین بار دیگر در این زمینه ظاهر شد.

علی معلم که با محمدعلی معلم دامغانی شاعر معروف نیز نسبت عموزادگی داشت، به سبب استعداد خانوادگی خود در زمینه ترانه و شعر نیز آثاری از خود به یادگار گذاشت که تیتراژ آغاز و پایانی سریال «متهم گریخت» از معروف ترین آن ها بود.

او که بارها در مراکز آموزش فیلم سازی و دانشکده های سینمایی سابقه تدریس داشت، عموما در کسوت داور در جشن های مختلف داخلی و بین لمللی ظاهر شد.

او چندین دوره عضو هیئت داوران جشنواره بین المللی فیلم فجر و سه دوره عضو هیئت انتخاب فیلم ایران برای آکادمی اسکار بود. جشنواره بین المللی فیلم کشورهای غیرمتعهد (پیونگ یانگ)، جشنواره فیلم سینمای جوان، فیلم های دانشجویی، فیلم های خانوادگی، فیلم شهر، فیلم های ویدئویی تهران و جشنواره فیلم زنان (پروین اعتصامی) از دیگر جشنواره هایی بود که نام علی معلم را به عنوان عضوی از هیئت داوران به خاطر می آورد.

دوستداران او بارها در کسوت مجری کارشناس در قاب تلویزیون ملی از دانش سینمایی او بهره بردند و با شنیدن خبر درگذشت ناگهانی و ناباورانه اش در سن پنجاه و چهار سالگی، در بهتی عمیق فرو رفتند. خبر فوت علی معلم شاید در ابتدای امر تصویری از چراغ های خاموش مجله «دنیای تصویر» و «جشن حافظ» را در دل های اندوهگین هوادارانش ایجاد کرد اما به همت خانواده او، این نشریه و رویداد حافظ همچنان به فعالیت خود ادامه می دهد.



کارتون شهر



رضا جنگی

کارگران مشغول بهارند!

شوخی بی‌شوخی

سوختن من از تو



مهدی محمدی
طنزپرداز

متأسفانه این روزها چه کانال های تلویزیونی و چه کانال های فضای مجازی در حال فریب دادن مردم هستند و می خواهند این طور القا کنند که استفاده از ترقه و مواد محترقه خطرناک است! شما هم لطفا به جای اینکه به توصیه های مثلا ایمنی آن‌ها گوش کنید، سعی کنید توصیه های زیر را عملی کنید.

۱ هرچه ترقه ای که می اندازید صدای مهیب تری داشته باشد به آن معناست که شخصیت شما قابل احترام‌تر است و مطمئنا اهالی محل نیز با صدای بلندتری از نیاکان شما به نیکی یاد خواهند کرد.

۲ به اخبار و گزارش های تلویزیون از حوادث چهارشنبه سوری کوچک ترین توجهی نکنید. مبادا سعی کنید این اخبار درس عبرت شود برای شما. بدانید و آگاه باشید حوادث مصدومیت و قطع عضو و مرگ، فقط برای دیگران و در شهرها و محلات و کوچه های دیگر اتفاق می افتد ولی شما حتی اگر به خودتان ترقه ببندید و خودتان را بیندازید توی آتش و بسوزید، مشکل سوختگی شما سطحی خواهد بود و با مالیدن کمی خمیردندان التیام خواهید یافت.

۳ شما در روز چهارشنبه‌سوری کار سختی پیش رو دارید. از یک طرف باید سعی کنید تا آنجا که می توانید صدای مهیب تولید کنید و در همین حال باید مواظب باشید مبادا یک لحظه وجدانتان از صدای ترقه‌ها بیدار شود. چون اگر وجدانتان بیدار شود، به خاطر مزاحمت‌ها و خسارت‌هایی که در طول چهارشنبه سوری از جانب شما اتفاق افتاده است، دچار عذاب وجدان می‌شوید.

۴ همان‌طور که قبلا اشاره کردیم اتفاق فقط برای بقیه می‌افتد نه برای شما. ولی اگر هم می‌ترسید مواد محترقه شما را به بیمارستان بکشاند، به این نکته دلگرم کننده توجه کنید که اگر آنجا هم بروید برایتان کمپوت آناناس می‌آورند. تازه اگر آن را هم به خاطر گرانی بیش از حدش نیاورند، مطمئنا یک کمپوت سیب، گلابی برایتان خواهند آورد.

۵ در طول چهارشنبه‌سوری اصلا به جواب این سؤال که با ترقه انداختن و شکستن دیوار صوتی دقیقا چه چیزی نصیبتان می‌شود فکر نکنید چون مطمئنا جوابی هم برایش پیدا نمی‌کنید و خوب هم نیست ذهن لطیف خودتان را با این سؤالات مخرب، مشغول کنید.

۶ همچنین به این فکر نکنید که می‌شد با پولی که صرف تجهیزات چهارشنبه‌سوری شد، از چیزهای دیگری لذت برد و به جای این افکار مزاحم، حواستان باشد آن‌قدر مواد محترقه بخرید که مبادا مهماتتان قبل از پایان چهارشنبه‌سوری، به پایان برسد.

روایت نوروز

بدون آجیل، بدون شیرینی



مهدی عسکری
روزنامه نگار

اصلا عید با شیرینی و آجیلش عید می‌شود. اینکه عید داشته باشی و هیچ کدام از این‌ها نباشد که نمی‌شود. ۳۱ سال قبل بود که در سیزده‌سالگی اولین تداخل عید و ماه رمضان را تجربه کردم. عید ساعت ۶ صبح بود و همه خوراکی های نوروزی را هم داشتیم. سال که تحویل شد همین که خواستم اولین شیرینی را در دهان بگذارم با چشم غره پدر روبه‌رو شدم. به مادرم که نگاه کردم لب گزید و گفت: مادرجان ماه رمضان است، رعایت کن. همه روزه داریم. بعد هم تمام سفره هفت‌سین و شیرینی و میوه هایش را جمع کرد و رفت... عصر آن روز به خانه خاله رفتیم. خودشان قرار بود اولین روز عید، افطاری جای دیگری مهمان باشند. نیم ساعتی نشستیم. نه میوه، نه شیرینی و نه آجیل. حسابی دمغ شده بودم. در روزهای بعد هم برنامه همین بود. قبل از ظهر یا ظهر، جوری که به گفته مادرم «به افطار برنخورد و بندگان خدا مجبور نباشند برای افطار نگهمان دارند» می‌رفتیم، سرد و خشک و بی‌طعم، عید دیدنی می کردیم و بر می گشتیم. عید که از نیمه گذشت چهار مراسم افطاری دعوت شدیم. دو مراسم در رستوران بود و دو مراسم در خانه. ساده و صمیمی و خودمانی. دومیزبانی که میهمان خانه‌شان بودیم، آجیل و شیرینی را حتی بعد از افطار هم دریغ کرده بودند، با این بهانه که بعد از افطار آدم جا ندارد و زود سحر می‌شود! خاله و دایی و عمه، حتی از عیدی هم دریغ کردند. از یک طرف ذوق روزه گرفتن و حس بزرگ شدن را داشتم از طرف دیگر غصه عیدی نگرفتن و شیرینی و آجیل و... دوازدهم نوروز بود که مادرم صدایم کرد و گفت: «آفرین پسرم، واجب نبود اما روزه‌هایت را گرفتی» و بعد پاکت نامه‌ای به دستم داد و رفت. پاکت را که باز کردم از ذوق و خوشحالی جیغ زدم. ۱۵ هزار تومان، آن روزگار خیلی پول بود و مادر هم برای روزه‌داری و هم چند برابر عیدی‌های نگرفته هوایم را داشت.

مسافر نوشت

نهنگ های کوچک قرمز



حمید سبحانی
عکاس و نویسنده

چفت شیشه جلو تاکسی، روی داشبورد یک کیسه شفاف گره زده نایلونی بود. مقداری آب توش بود و دو ماهی کوچک قرمز. با هر تکان تاکسی کیسه به جهتی لُم می خورد و ماهی‌ها تکان می‌خوردند. راننده سعی داشت با وسواس و احتیاطی پیش برود که کیسه نیفتد یا ماهی‌ها کمتر بترسند.

چند دقیقه بعد هم زمان چند مسافر سوار تاکسی شدند. پیرمردی جلو نشست و تا متوجه ماهی ها شد چند لحظه نگاهشان کرد و بعد با انگشت اشاره دستش چندباری دیواره کیسه را آرام فشار داد و ماهی ها هربار به سمت مخالف اثر انگشت می رفتند. راننده نیم‌گاهی به پیرمرد انداخت و بعد کیسه را به سمت خودش و فرمان کشید و گفت: نکن آقا جان ممکنه سوراخ بشه بعد دردسر بشه.

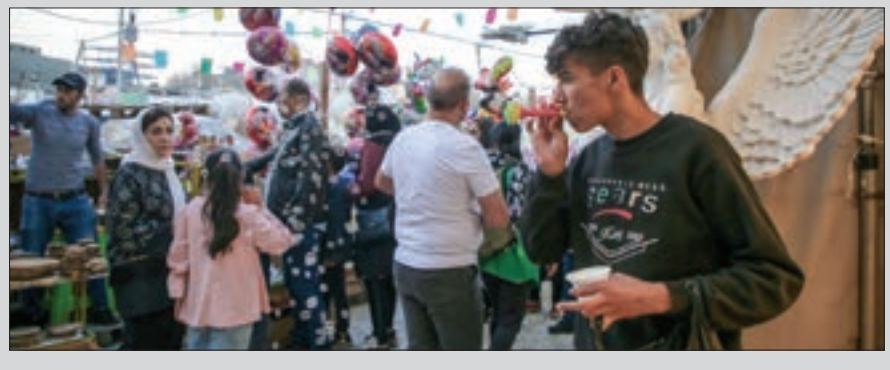
پیرمرد گفت: آقا این ماهی قرمز اصلا مال فرهنگ ما نیست. این رو این اجنبی‌ها وارد سفره هفت سین کردند. معلوم نیست با چه هدفی! حتما خواستند ماهی به ایران صادر کنند و گرنه کجای اسم ماهی توش سین داره. ما یه ماهی شب عید داریم اونم کنار سبزی پلو، که الان دیگه جزو آرزوهای سفره عیده. دختر جوانی که عقب نشسته بود و دستش در دست پسر جوانی بود گفت: آخه این ماهی ها خیلی گوگولی اند کنار سبزه عید قشنگ‌اند ولی حیف که زود می‌میرن حیوونکی ها.

پسر جوان گفت: آقا این ماهیا رو مردم بعد از عید تو برکه ها و دریاچه های پارک‌ها ول می‌کنند ولی غافل اند از اینکه همین ماهی فینگیلی ها اونجا ممکنه این قدر رشد کنند که اندازه یک کوسه بشن! بعد اینا هرچی موجود زنده اونجا باشه رو می‌خورن. راننده از توی آینه جلو نگاهی به پسر جوان انداخت و گفت: آقا شما مثل اینکه فیلم تخیلی زیاد می بینی ها.

پسر با لحنی دل‌خور گفت: آقا خودم تو همین پارک ملت دیدم این اندازه. بعد دست هایش را تقریبا به عرض تاکسی باز کرد و ادامه داد، تازه به مرور زمان رنگش سفید شده، خیلیا خواستند صیدش کنند نتونستند. دختر جوان خندید و گفت: مگه موبیدیکه! پسر جوان گفت: چیه؟! دختر خندید و گفت: داستان نهنگ سفید منظورمه... هیچی ولش کن!

تاکسی پشت چراغ قرمز چهارراه توقف کرد. پسرک نحیف و لاغری جلو تاکسی پیدا شد و با یک تی شیشه شور روی شیشه تاکسی کشید. راننده گفت: پسرجان نکش نکش. اما پسرک حواسش جای دیگری بود و متوجه حرف های راننده تاکسی نشد. چشم هایش خیره به دو موجود قرمز توی کیسه بود و دست دیگرش همین طور تی را آرام می‌کشید روی شیشه. چراغ سبز شد و ماشین‌های پشت سر شروع کردند به بوق زدن. راننده سرش را از پنجره برد بیرون و به صورت کش داری گفت: پهلووووووون ...

پسرک به خودش آمد و رفت کنار. راننده تاکسی از چراغ راهنما عبور کرد، آن سوی چهارراه ایستاد و بعد پیاده شد و پسرک را با صدای بلندی فریاد زد. پسرک تی و شیشه شور به دست دوید سمت تاکسی. راننده از روی داشبورد کیسه نایلونی را برداشت و داد دست پسرک.



عکس روز

به استقبال سفره هفت‌سین

بوی عید در شهر پیچیده و همه چیز رنگ دیگری به خود گرفته است. اگر حتی کسی توان خرید رخت و لباس نو نداشته باشد هم از سبزه و سنبل و ماهی قرمز سفره هفت‌سین غافل نمی‌شود.

عکس: مهدیه غفوریان | شهرآرا

مناجات و حکایات

زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید. در راه طایفه‌ای طراران بدیدند، طمع در بستند و با یکدیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند بستانند، پس یک تن به پیش او درآمد و گفت: ای شیخ، این سگ کجا می‌بری؟ دیگری گفت: شیخ عزیمت شکار می‌دارد که سگ در دست گرفته است. سوم بدو پیوست و گفت: این مرد در کسوت اهل صلاح است، اما زاهد نمی‌نماید، که زاهدان با سگ بازی نکنند و دست و جامه خود را از آسیب او صیانت واجب بینند، از این نسق هر چیز می گفتند تا شکی در دل زاهد افتاد و خود را در آن متهم گردانید و گفت که: شاید بود که فروشنده این جادو بوده است و چشم‌بندی کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و ببردند.

کلیه و دمنه/ نصرا... منشی